

شعر



آه و ماه من

م. شوق

شعرهای ۹۶-۹۳

آه و ماه من

م. شوق از بهمن ۱۳۹۲ تا ۹۶

نامنامه

- ۴ مرا بده!
- ۷ تو را که می بینم
- ۹ در مورد یک خائن به شعر
- ۱۱ «یک تکه کارت‌نم، مقوایی»
- ۱۳ کولبر
- ۱۵ برای مجاهد صدیق راضیه کرمانشاهی
- ۱۶ فردای ما
- ۱۹ «دو تا تله‌ویزیون»
- ۲۴ توی ویلپنت
- ۲۵ شب ویلپنت
- ۲۹ ترازوی من
- ۲۸ «در نبرد تو با من»
- ۲۹ «وقتی نام آزادی مطرح می شود»
- ۳۳ «آن ۵۲ نام»
- ۳۷ تاریخ را صدا زدم امروز ...
- ۴۰ زندگی
- ۳۹ سرگذشت من
- ۴۰ «یک بحث روی میز جهان»
- ۴۳ «عجب زنده‌اید ای شهیدان اشرف»
- ۴۶ یک فکر اشتباه
- ۴۹ «از بیشترین عشق سخن بگویم»
- ۵۱ «چهار ستاره در دادگاه»

- ۵۶..... «انقلاب از کجا آغاز می شود»
- ۶۱..... من اشتباه زیاد میکنم.....
- ۶۲..... «نامه من درروز کارگر به شما»
- ۶۵..... زیر خط فقر.....
- ۶۸..... «از حس فکر کردنم به تو»
- ۷۳..... «به جسد حسین همدانی»
- ۷۷..... «حس این عطر شرف»
- ۸۰..... «نامش حسین بود»
- ۸۱..... «خود را تسکین نمی دهم»
- ۸۴..... ترجمه کن برای من.....
- ۸۶..... در کشور من لبخندیست.....
- ۸۸..... «یادتان باشد»
- ۹۲..... برادرم خالدا!.....
- ۹۵..... طرحی از شب و قدر.....
- ۹۷..... برای کتابی که نخواندی.....
- ۹۸..... بگشا پنجرهها را.....
- ۱۰۱..... این قیامت ماست.....
- ۱۰۴..... در برابر نعره‌های شیطان.....
- ۱۰۶..... در تماشای قافله‌ی کولیان.....
- ۱۱۰..... آدمها و من.....
- ۱۱۲..... به سی هزار قامت بردار.....
- ۱۱۵..... «اینگونه اگر نبود.....»
- ۱۱۸..... سفر؟.....
- ۱۱۹..... در مقدم صبح.....
- ۱۲۲..... باران و پنجره.....

۱۲۴ دوستتان دارم
۱۲۶ مثل پلاسکو سقوط خواهد کرد
۱۲۹ عشق تو ایران!
۱۳۱ «در محاصره»
۱۳۳ اثبات کن
۱۳۵ آنروز
۱۳۸ نوروز را تبریک بگویم؟
۱۴۰ نوروز را دیدم
۱۴۴ ما باوریم
۱۴۶ دوباره بعد از رأی
۱۴۸ فراخوان شعر و عشق و هنر
۱۵۱ انسانم!
۱۵۳ از احوال شاعریم می پرسی؟
۱۵۵ من به فرمان دلم

مرا بده!

به مادر امیر ارشد تاجمیر. شهید روز عاشورای قیام ۸۸

«وطن بدون امیرت بدون فرزند است

مرا بده!

وطن آنجاست! منتظر است»

امیر گفت.

و مادرش می دید

که شانه های امیرش

- وقتی که کفش به پا میکرد -

بلند

بلند

صخره ای از قلّه دماوند است.

«مرا بده به مادر خویشم که میهنم باشد»

امیر گفت:

همان که با تمام قامت مجروح، پای در بند است»

مرا بده! بگذار آن درخت دشت شوم

که آبهای خزر

و موجهای آبی کارون

درون رگهایش

چو رودهای خروشان، روان به آوند است.

مرا بده مادر!

و سالها نگهم کن

که ایستاده ام آنجا

و مادرم ایران

به فخر میگوید

مرا چه بیشمار امیر این زمانه فرزند است.

تو را که می بینم

روز پنجم بهمن، در سیمای آزادی، تلویزیون ملی ایران، در برنامه همیاری، یک چهره بنام «حمید عرفا» سخن می گفت. مجاهدی که همچون عرفای میهنمان حرف می زد. در راز تأثیر حرفهایش اندیشه کردم. در راز محبوبیتش، و راز را در فدا یافتنم. وقتی که وجود خویش را برای آزادی میهنش به آتش کشید. بعد به ریشه فدا فکر کردم. راستی او چگونه توانست چنان فداکاری بزرگی بکند؟ مجبور شدم به عارفان مراجعه کنم. و مولانا پاسخم را داد که:

عشق است بر آسمان پریدن صد پرده به هر نفس دریدن
اول نفس از نفس گسستن اول قدم از قدم بریدن
نادیده گرفتن این جهان را مر دیده خویش را بدیدن
گفتم که دلا مبارکت باد در حلقه عاشقان رسیدن.»
بعد همچنان به حرفهای حمید گوش کردم. و برای سرودم که:
حمید حرف بزن واژه های تو خوبند

تو را که می بینم

به خویش میگویم

چقدر قافله عشق و شور محبوبند

تو را که می بینم

به خویش میگویم
چقدر این جماعت عاشق
تمام کشور جان را
ز شور دوستی و مهر خود می آشوبند
حمید حرف بزن
اگر چه حتی، سکوت های تو هم
سکوت می شکنند در سرای عاطفه ها
فدا می آموزد
به عشق می خواند
فدا می انگیزد

در لابلای این کلمات که بر زبانم جاری می شد، به سیمای آزادی نگاه
میکردم و هموطنان برایش شعر و سروده می خواندند و باز ابیات مولانا به
یادم می آمد که برای عشق، این مادر فدا، سروده بود:

اگر گلکهای رخسارش از آن گلشن بخندیدی
بهار جان شدی تازه، نهال تن بخندیدی
وگر آن جان جان جان، به تنها روی بنمودی
تم از لطف جان گشتی، و جان من بخندیدی
دریدی پرده ها از عشق، و آشوبی درافتادی
شدندی فاش مستوران، گراو معلن بخندیدی
هر آن جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی
حیاتش جاودان گشتی، و بر مردن بخندیدی.

خائن به شعر

تف کرده ای به شعر
تف کرده ای به آفتاب
و هر چه که نیکی بود.

حتی به قلب خودت!

که می تپید زمانی به دوستی،

بی شک

خنجر بدست گرفتی

و می زنی

بر واژه های خویش

بر آنچه می ستودی و نیکو بود

بر قلب و مغز عاطفه هایی که خوب بود

من حیرتم گرفته است!!

به چشمهای شهیدان چگونه می نگری!

آنجا به دستهای بسته

آنجا به پشت سر

چگونه می نگری؟

من گریه ام گرفته ازین جور، این جفا
آخر به سوی کجاها؟

روانه ای؟

من گریه ام گرفته ازین کشتن شرف
در خویشتن

من گریه ام گرفته ازین حس دشمنی
با دوستان سالهای دراز

با خیل جانفدایان،

با عشق پیشتاز

وقتی که می شنوم آنچه گفته ای

ایمان می آورم به این که

ابلیس واقعی ست

و لجن واقعی ست

اینسان که می کشد

یک قلب را که گرم بود زمانی

و ازدهایی از آن می سازد

می پرسم از تو آیا

بپرس از خویشتن تو هم

اشکی به چشمهای تو مانده ست آیا؟

حسی

شرمی

عاری

اینسان که پشت کرده ای به هر چه که نیکو بود

و نیکو هست

و تیغ به دست گرفتی

برتو،

من از نگاه شهیدان میترسم

من از نگاه سی هزار به داران

من از نگاه واژگان خودت

به تو

در روز بازپسین می ترسم

من از نگاه آن امیر می ترسم

تو از نگاه زندگان کنونی

این بدترین تصور است

ای بهت

ای بدترین تصور

«یک تکه کارت‌نم، مقوایی»

یک تکه کارت‌نم، مقوایی هم فرش و هم لحاف خیابانم
من هم زمین برای کهنسالان هم آسمان برای جوانانم
آن رنجه‌ها که کس نمی‌بیند می‌بینم و گواهم و می‌دانم
هم، بستری برای دختر آواره هم فرش زیر خواهر و مامانم
یک تکه کارت‌نم مقوایی افتاده در مسیر شما مردم!
گاهی به شکل یک هتل کوچک گاهی به شکل بالش زیر سر
گاهی به شکل دکه یک تاجر یک خانه بی حیاط و جدار و در
یک تکه کارت‌نم، مقوایی! یک تکه درد توی پیاده رو
یک تکه تف به این تمدن و تاریخ یک تکه تیغ توی دو چشم تو

کولبر

تا به کی جان کندن اندر دشت و کوه ای کولبر!
بار بردن با دو صد رنج و ستوه ای کولبر
هر زمان جاری شدن چون رودها در دره ها
شیخ، از خاکت رباید سودها ای کولبر
نیست مزدت غیر زحمت در مسیر مرزها
دائما از برف بر تن لرزها ای کولبر
خیز و آنان را که چون زالو مکنندت خون بریز
نیست راهی جز نبردو جز ستیز ای رنجبر
شیخکان بردند مال این وطن را بی حساب
کولبر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر
تا که اطفالت رها کردند از رنج و عذاب
راه نبود جز قیام و انقلاب ای رنجبر

برای مجاهد صدیق راضیه کرمانشاهی

پشت این نگاه پر عطوفت و فروتنی
که ظاهرش نگاه ساده زنی ست
کوه عشق و آهنی ست
در خطوط چهره ای که پیش روی ماست
صخره صخره عزم رزم و عشق و شور ره گشودنی ست
در سکوت این صدا که باورم نمی شود که خفته است
داستان صد حماسه از طلوع تازه ای برای میهنی ست
کوهها
درون قلب صخره های خود نهفته اند
رودهای این سفر
که از هزارها خطر گذشته اند
از برای قطره های خویش گفته اند
داستان نسل این زنان رهگشا

که رسمشان شکستن جدار هرچه سد و هرچه بند و هرچه شب
به سوی یک افق لبالب از شکوه روشنی ست.

راهها، و شهرها و زخمها، ودشت ها

از جدارها و سنگها و بامهای خانه ها

بیشماره داستان شفته اند

از آنچه دیده اند ازین زنان

در نبرد و در صلابت و توان و صبر و رنج و باز پیش تاختن

قصه های بس شفتنی

قصه ها همه پر از اراده شکستن جدارهای جبر بنده ساز

رو به سویی آفریدنی

رو به سوی باغی از طلوع ها و ساقه ها و برگها و شاخه ها، همه شکفتنی

پشت این نگاه پر عطوفت و فروتنی

زنی ست

یک تن از سلاله زنان رهگشا

که عزمشان

برای آفریدن جهانی از طلوعهای تازه بشر،

ستودنی ست. ۹۳۰۲۲۳

فردای ما

روز روزای ما

تقدیم به برنامه «فردای ما»، برنامه جوانان سیمای آزادی

هر روز چند بار

از یک دریچه

صدایی ست

با شوق و شور می خواند:

«فردای ما

از عشق و آرزو پر است»

من هر زمان که می شنوم ذوق می کنم

از این صدای شاد و طنین دار

و فکر میکنم با خود!

آنسوی این دریچه! تصور کن!

یک میهن است

که هر روز، غرقه است،

در «یأس و در تنفر شبهای ما»

اما همین صدای پر از شوق

مانند سوزنی، از آفتاب
ذرات کوه شب را
بر میکند ز جا
با ذره ذره ذره شوق
با شعله شعله رنج
با قطره قطره خون
هر روز یک نوید
هر روز یک پیام می دهد، از قلب پر امید

آه ای دریچه فریاد شاد
بانگت بلند!
موج و طنین صدایت به دشت و شهر
هر موج یک کمند
هر واژه ات
تازنده یک سهند
پر کوبتر بکوب!
پر شور تر بتاز!
شوق شکست دشمن شب ساز را
در بانگ هر ترانه زیبا
بر بام شهرها بنواز!
بر بام میهنی که می شنود این پیام را

بر قلبهای ملتی که می شنود این سلام را

من نیز

رو به سوی میهن در بند

فریاد می ززم

ایران من!

در این صدا که می شنوی

فریاد بیشمار «صبا» های میهن است

فریاد صد هزار «سعید»

شوق وجود داغ «آسیه» ها

امید و عزم رزم هزاران «رحمان» و «یاسر» است.

آنان که هر کدام

سر تا به پا وجودشان

سرشار عشق بود

سرشار عشق هست! و پر از آرزوی خوب.

(۳۱ اردیبهشت ۱۳۹۳)

«دو تا تله ویزیون»

درون یک خانه، نشسته کودک ما
دو چیز ناهمخوان، به پیش چشمان است
یکی سیاه سیاه، یکی سفید سفید
یکی عبوس و پلید، یکی درخشان است
دو چیز ناهمساز دو چیز ناهمگون،
دو تا تله ویزیون!

دو صفحه تصویر، یکی پر از پرواز
یکی پر از زنجیر، مثال زندان است
یکی پر از لبخند، یکی پر از سوگ است
یکی زمستان است یکی بهاران است
یکی ز قعر قرون، یک ز حال و کنون
دو تا تله ویزیون!

یکی سخن دارد، ز شوق فرداها
یکی شبی پرهول، چو روی دیوان است
یکی پر از فقر است، یکی پر از امید

یکی نویدش مرگ، غم است و حرمان است
یکی سخن از عشق، یکی ز کینه و خون
دو تا تله ویزیون!

سؤال کودک ما نگاه پرسایش
به سوی بابایش به سوی مامان است
ازین دو تا تصویر ازین دو تا نقشه
کدام میهن ماست؟ کدام ایران است
یکی نشانه مهر یکی نشان جنون
دو تا تله ویزیون!

نگاه کن مامان در آن پیاده رو
نگاه این بچه چرا هراسان است
نگاه کن بابا درین جماعت شاد
چه برق شادی در طلوع چشمان است
یکی چو خاکستر یکیست آتشگون
دو تا تله ویزیون!

نگاه کودک ما، به حیرت افتاده
وجودش انگشتی، به روی دندان است
نگاه کن بابا، طناب دار این جاست

و مادری آویز به قلب میدان است
و اشک در چشمان رود چنان جیحون
دو تا تله ویزیون!

ازین دو تا تصویر یکی کویر کویر
یکی چنان کارون روان و جوشان است
نگاه کن مامان به کودک واکسی
کلاس مشق و درس مگر خیابان است؟
یکی شده محروم یکی شده قارون
دو تا تله ویزیون!

تناقض کودک میان دو تصویر
چنان چو آونگی روان و گردان است
میان آزادی میانه زنجیر
کدام زندان است کدام ایران است
کدام برکه خشک کدام توفان است
و پاسخ من چیست؟ وطن کجا؟ وز کیست؟

بناگه از تصویر خروش می آید
نگاه کن این جا وطن در این عشق است
وطن در این عزم است، وطن درین سیماست

وطن درین رزم است که پرچمش پیدا است
درین زمین که شرف، به جوشش و غوغاست

از آن دو تلویزیون

یکی شده خاموش

یکی خروشان است

از آن دو تلویزیون

یکی فقط برجاست

از آن دو تلویزیون.

توی ویلپنت

توی ویلپنت حرف، یک چیز است
یک حکومت! که ضد ایرانی ست
باید از بیخ و بن فروریزد
به هم آییم! وقت ویرانی ست

بحث ایران در این زمان این است
که وطن را از نو وطن بکنیم
با همین دستها کویرش را
مثل گیلان زمین، چمن بکنیم

تو کجایی چه میکنی ای دوست؟
من در این استراتژی هستم
بهر یک سرزمین که بی سر شد
از سراپای خویشتن رستم

مشتی آخوند دزد خونخواره

هفت دریای نفت را خوردند
شاعران مدرن را کشتند
با شکنجهٔ مدرن آزرده‌اند

شاعران زمانه آواره
شعرشان یکسره پر از خون شد
گل و بلبل فرار کرد از شعر
مثل پروانه، شمع مجنون شد

دل دنیا به درد آمد ازین
ریش و پشم کثیف خونالود
وه که چه فتنه‌ها و توطئه‌ها
زیر عمامهٔ خمینی بود

حال، حرف گذشته را ول کن
حرف نو در بلندگوی ماست
توی ویلپنت عاشقان جمعند
شوق آزادی وطن آنجاست

دستها دیده‌ها، صداها را
تو بیا تا به هم بیوندیم

ما همه بچه های ایرانیم
توی این خانواده، فرزندیم

کردها زیر تیغ اعدامند
اهل سنت به بند و زندان است
این ولی فقیه ایرانیست؟
این ولی فقیه مسلمان است؟

من صدای علی صارمی ام
تو صدای غلامرضاها باش
من صدای بلند اشرفیان
تو ندای همه نداها باش

توی ویلپنت وه چه غوغاییست.

شب ویلنت

شب فریاد و تریبون

شب ویژه

شب پیروزی شادی بر درد

شب بغض

شب اوجی در عشق وطن

شب شوق

شب تابیدن دلها همچون خورشید

شب پرواز فواره احساس

از سر بام جهان

شب هر ثانیه اش یک شعر داغ و تر و سرخ و سپید

شب هر لحظه اش از لحظه پیشین پُرتر

شب هر انسان یک اشرف سبز

شب انسانیت خالص و ناب

شب همبستگی دلهای مشرق و مغرب

شب شرم ضد بشر

شب تو

نه شب من

نه شب لیبرتی و اشرف
نه شب ایران
شب زندان
یا شب آزادی
شب مریم
شب شعر بی پایان
شب یک لحظه اش را از دست نده!
این شب ماست
این شب آزادی ست
تو بمیر ای دشمن
تو بمیر ای جلاد
این هزاران فریاد
از گلوهای هزاران اعدامی را بشنو
شب بی تابی شعری که نمی گیرد پایان
شب ویلپنت.....

ترازوی من

مردی باشی یا زنی

سیاستمداری باشی

یا عارفی

باغبانی

یا مهندسی

شاهی باشی ، یا....

ترا تنها بر یک ترازو خواهم سنجید

دلت

چند گرم دوست داشتن می وزند.

«در نبرد تو با من»

در نبرد خود با من
خورشید را بیاور
با همه تیغه های نورش
من
تنها قلبم را خواهم آورد
با شرری از عشق تو
به یقینم که
شکست می خوری

«وقتی نام آزادی مطرح می شود»

کودکان با قلکهایشان می آیند
بیماران با هزینه‌ی درمان جراحیشان
زندانیان در سلولها
سکه‌های جیبهایشان را گردآوری میکنند
اجاره نشینان
با سرمایه‌ای که برای خرید سرپناه گرد کرده‌اند، می آیند
مهاجران
درآمد ناچیز خود را بر هم می نهند
بازنشستگان
هزینه‌ی صندلی چرخدارشان را کنار می نهند
وقتی که نام تو مطرح می شود. ای آزادی!
وقتی که نیاز تو بیان می شود. ای چراغ آزادی

صداهای بغض‌آلود
طوفانی از حس شرف و فخر بیا میکنند

پیامها

در پشت خطوط تلفن طوفانی از ازدحام می سازند

ثانیه ها

از حس انسانی سرشار می شوند

و درد

درد یک میهن

از هر هجای واژه های مردم فوران می کند

وقتی رودخانه عشق به توبه راه می افتد. ای آزادی

آنجا

و طنی در لجه های ستم غرق است

اشکها

از شوق بازگشت تو، دشتهای گونه را می شویند

و قلبها

طبل افتخار می کوبند

وقتی شوق تو غوغا پیا میکند

ای آزادی.

۱۷ مهر ۹۳

«آن ۵۲ نام»

برای ۵۲ شهید دهم شهریور ۹۲ در اشرف

هم تاج های گل بودند

هم ریشه ها

زهرة

گیتی

میترا،

هم مروارید دریا بودند

هم موجهای خروشان طوفان

ژیلا

بهروز

حسین

رشید،

نامهایی

میراث عطر آگین یک عشق

که پیایی

با بادها پراکنده می شود

در مشام جهان

نامهایی

رویان

چون پیچک ها

بافته بر آلاچیق آرمانی

که سایه انداخته، بر ایمان یک جنبش

محمد

بیژن

اردشیر

احمد،

دستانشان

هم آشیانه ی پرندگان بود

هم آوازهای شفافی تا اوج آبیها

که واژگان دوستی را

رویاری ترکشهای بمبهای منفجر شده

ترویج می کرد

سعید

شهرام

حمید

....

نامهایی را تکرار میکنم

که هر یک

پاکی زلال آفتاب ظهر

و طراوت پگاه دشت بهاری بود

چه بسیار بر گل‌های قلبهایشان خم شده‌ام

و عطر عشق به انسان را

از پرچمها و گلبرگهایشان بویده‌ام

به نرمی ابر بودند

و اشک‌های دیدگان رثوف یک ملت

و هم

ستبرترین صخره‌ی سوگند

بر عهدنامه‌ی وفا

اینک اما از رفتگانی سخن نمی‌گویم

که، تکرار آرزوهایشان
جزئی از دعای نماز روزانه است
و عقیق خونشان
انگشتر تابان شرف خاک
و گوشواره های درخشان افتخار سرزمینشان

هر قطره خونشان
گلوله‌ی توپی ست
بر جداره‌ی ناپاکی و خونخواری
و آیه‌ی
که نازل می‌شود
از برج حقیقت هستی
به گواهی رذالت شیطان

اینک
موجهای رود هستی را می‌نگرم
که
در پیشانه
کفی از خنجرهای شکسته و استخوانهای کشندگان دارد.

تاریخ را صدا زدم امروز...

تاریخ را صدا زدم امروز...
زیر بغل کتابش و ، می رفت با شتاب
با گامهای خونی اش از سنگلاخها
گفتم... بیا کنار من بنشین صحبتی کنیم
مکثی نمود و، من را نگاه کرد
از کلمن ام،
آبی تعارفش نمودم و ، ماندم به انتظار
از حالتش و نگاهش
معلوم بود که خسته است
گفتم بیا، بیا بنشین چند ثانیه
از من قبول کرد
آمد، نشست، کیفش کنار دستش و ... پشتش به سنگ سنگر من
یک دستمال کاغذی ز جیب درآوردم

گفتم که خسته‌یی...
گفتا که نه! ... گفتم چرا! چرا! می‌دانم
خاکی است کاپشت
خونی است کفشهایت
گفتا که: با خبری پس!.....؟!
سوریه خاک شد از انفجارها...
غزه، عراق، فلسطین... اوکراین
از کیف خویش بیرون کشید آلبومش را
و نشانم داد:
می‌گفت:

این جا نگاه کن... هر روز بمب و موشک و خون است
این جا نگاه کن... طرح فریب و توطئه و قتل
خوکان ضدبشر را، پروار می‌کند
این است اوضاع این زمانه غدار، آن‌گاه برخاست تا برود
گفتم: تقویم را به من بده،
یک چیز هم بنویسم به دفترت
پرسید: چی؟

گفتم این که نمی‌شود که از این جا
غمگین که آمدی، غمگین برون روی
ناباورانه دفتر خود را داد
گفتم قلم! و داد

آن گاه من نوشتم : امروز عید بود
عید تولد ستارهٔ امید
وقتی که دیدم، به یاد آورد
گفت این ستاره را من ثبت کرده‌ام
در یک هزار و سیصد و چهل و چار
اما به راستی ... از یاد برده بودم
پنجاه سال گذشته است
و او هست؟
گفتم که: هست!
یک خنده روی گونهٔ تاریخ مانند گل نشست
آن گاه با دست زد به شانهٔ من شادان
و در مسیر پر از سنگلاخ، رفت
از دور دیدمش
در دود می‌دوید
در بانگ بمبها
وز انفجارها، چشمش به سوی افقهای باز بود
من در دفترش نوشته بودم
امروز پنجاهمین طلوع خورشید پیشتاز بود

۱۵ شهریور ۹۳

زندگی

زندگی شعریست
با واژه های تصویرهایش
و با چهار بند.
هر کلمه ، هر رنگ، زیبایی خود را دارد
و هر چهار بند زندگی،
زیباتر از دیگریست.
تو از همه فصلها میگذری
و هیچ چیز تکرار نمی شود
چرا که هر چهار فصل زندگی، زیبایی ست.
اما شاید اگر از خود زندگی بپرسی که چرا زیباست
خواهد گفت: چون تو از خیابانم میگذری.
تویی که هر بار نوتر می شوی.
با روحی زیباتر. و زندگی را به پیش میبری.

سرگذشت من

با یک آه، مبارز شدم

با یک ماه، شاعر شدم

از یک نگاه

شمشیری گرفتم

با صد سپاه به نبرد پرداختم

برای یک لبخند

جنگیدم

برای یک لقمه نان

بر سفره ی مردم

به خون خواهم تپید!

آن روز خواهند نوشت

از جمعیت زمین یک شاعر کم شد

و من در زیر خاک

گورم را به هوا پرتاب خواهم کرد از شادی

و فریاد خواهم زد

از جمعیت آه های زمین نیز، یک آه کم شده است.

«یک بحث روی میز جهان»

برای تظاهرات فرانسه

علیه تروریسم ضد کاریکاتور ۲۱ دی ۹۳

یک حرف هست که باید به آن توجه کرد
که خیلی مقدس است و باعث شادیست،
که امروز

صدها هزار نفر بخاطر آن قتل‌های مرتجعان
در مرکز مجله نقاشی

در سطح این زمین بخروشد
حتی

بر سطح آسمان بخروشد
به قول من حتی

هم بیش ازین و ای کاش صدها هزار میلیون
به اعتراض برخیزند

تا خون هر کسی

مصون بماند از گلوله قایل‌های زمین

اما یک حرف هم به قول تو و من باید که گفته شود
آن این که رنگ خون همه جا سرخ است.

و هیچ قطره‌ی خونی در هیچ نقطه‌ای
پر رنگ تر ز نقطه‌ی دیگر نیست

و آن دو هزار انسان

در نیجریه نیز

هر یک بجای خویش «هاییل»ی ست

آری

به قول تو دل آدم به درد می آید

که هیچ کس علیه قتل آن دو هزار انسان

در نیجریه ،

هیچ تظاهرات راه نینداخت.

و هیچ کس برای بیشمار جنایت...

و هیچ کس برای انفجارهای پیاپی...

و هیچ کس....

آیا نباید

در مورد تفاوت رنگ خون،

بحثی گذاشت روی میز جهان!؟

«عجب زنده‌اید ای شهیدان اشرف»

در مورد تخریب مزار شهیدان اشرف

عجب زنده‌اید ای شهیدان!

که از خاکتان نیز

می‌ترسد این «دیودرخیم» دوران

عجب زنده‌اید ای شهیدان اشرف

که در هر نسیم مزار شما یان

بگوش شیرین

طنین پیام هراس از سقوط است و کابوس نابودی و سرنگونیست!

ندیدم در این دهر خاکی

که از آن صدای دو صد طبل توفان بیاید

و گرنه چرا می‌هراسند

ز سنگی که آنجا نهاده ست بر خاک پاک شهیدی

چرا می‌هراسند؟

ز قابی که در عکس رخساره‌ای بر مزاریست؟

چرا می‌هراسند؟

ز بوی گلی که دمیده ست بر خاک گوری

هر آن کس نداند
ولی بهتر از هر کسی خصم می داند این را
که این جا نه آرامگاه شهیدان
که شورنده خاکبست
لبالب ز پیک و پیام و سلام و سفارش
برای هر آن گوشه خاک ایران
که برپای خیزید هان ای جوانان
که ناگه بشورید هان ای دلیران
و از هر نسیمی
هزاران سرود است کوبان و غران
که از بن بر آرید بنیاد دیوان ضدبشر را
عجب زنده‌اید ای شهیدان اشرف!

۱۰ بهمن ۹۳

یک فکر اشتباه

درباره‌ی پایداری مجاهدان در اشرف و لیبرتی

بسا روزگاری که با خویش این دشمنان
در اندیشه گشتند، کاین باغ از آن باغهایی ست
که بیدش به هرباد لرزیدنی هست،
و رفتند و توفان بر این باغ و بر برگ و بر شاخ و گلهاش
وزاندند.

ولی باغ با سروهایش تناور
سر جایش استاد چون جنگلی شاد
و تاریخ می گفت: عجب اشتباهی نمودند؟
کشیدند آهی و گفتند: عجب اشتباهی!؟
گذشت و گذشت و

بسا روزگاری که با خویش این جانیان
در اندیشه گشتند کاین شهر از آن شهرهاییست
که اهلش ز هر موشکی ناگه افتاد، ترسیدنی هست
و رفتند و موشک به بامش فشاندند، فشاندند، فشاندند فشاندند،
و در خون و خاکش کشاندند، کشاندند، کشاندند،
کشاندند.....

ولی موشک افتاد و افتاد و افتاد و افتاد،
ولی شهر از پانفتاد و استاد، و استاد و استاد و استاد، چون برجی آزاد!
و تاریخ هم باز می دید،
که با خویش گفتند: عجب فکر خبط و تباهی. عجب اشتباهی نمودیم،
عجب اشتباهی؟!
گذشت و گذشت و
بسی فکر کردند کاین نسل از آن نسلهایی ست
که اهلش ز عشق رسیدن به دنیای پر زرق و برق و،
به مال و منالش دل و دین سپردن،
و از نعمت و نان آلوده بانگ خوردن،
و آخر نفسهای در ننگ مردن،
دلش می تپد تند،
و رفتند و دنیای پر زرق و برقی
به چشمان این نسل کشانند، بسی فتنه ها در سر خود دواندند
بسی دامهایی که در راه این نسل، نشانند، نشانند، نشانند....
مگر در سر یک تن اینجا کند و سوسه فکر جاهی
ولی باز در گل از این حيله ها هم نشد که بیافند،
به سرهای پر مکر خود یک کلاهی،
و تاریخ هم دید و می گفت: عجب اشتباهی! عجب اشتباهی
کنون ما در اینجا و تاریخ اینجا
و دنیا به چشمان خود ببند این راه در پشت سر را،

و جدا چه راهی، چه راهی، چه راهی،.....

و تاریخ

نشان می دهد بر من این جنگل و شهر و این نسل را با تحیر،

و گوید عجب نسل ماهی،

عجب قله ای هست اینجا،

و دشمن که افتاده در قعر چاهی،

پیایی به دندان گزد دست و انگشت خود را و گوید

عجب اشتباهی..... عجب اشتباهی.... عجب اشتباهی.....

«از بیشترین عشق سخن بگویم»

به خاطرۀ اشرف و موسی و یاران.

۱۱ بهمن ۹۳

تمام ثروت این قبیله

کتابی ست

که نام تو امروز

دیباچہی هر فصل آن است

اشرف!

و رسم تو موضوع آن

موسی!

گلها می‌پژمرند

اما گل نامتان

و بوته‌هایی که در کنار شما گل دادند

هر روز عطر می‌پراکنند

بادها می‌ایستند

فرومی خوابند

اما نسیم همیشه وزان جهان،

طوفانی ست که شما تندرش بودید

نگران بودم
که نامهای سرداران تاریخ
تنها در یاد کتابها بماند
اما نگرانی ام را پاک بیجا کرده اید
چرا که حماسه‌ی شما
اوراق کتاب را افقی گلگون کرد
همیشه در برابر دیدگان وطن!

به میهنم اگر باز گردم
همه چیز برایم بیگانه خواهد بود
چرا که بدون شک
راهها
فرسوده شده‌اند
بناها
فروریخته،
و بناهایی نوین سر بر آورده
اما هرگاه
هر زمان
- حتی اگر مرده باشم -

و به میهنم برگردم،
بنای یاد شما
برجا و ماندگار است
و جاده‌ای که مرا به پایگاه نبردتان می‌رساند
باصفا‌ترین خیابان، برای قدم زدن.

دیر گاهیست
در پی ماندنی‌ترین راه و رسم نمی‌گردم
چرا که نام شما رسمی‌ست
مکرر
در حماسه‌های شگفت
که جهانی را به حیرت نشانده.

بیشترین نفرتم
از آن کسانی‌ست
که به یاد و خاطره‌تان پشت کردند
- سگانی که پوزه بر پای قاتلان شما زدند -

اما همیشه دوست دارم
از بیشترین عشق سخن بگویم
که در شما دیدم!

و بوسه‌ها
که بر نام شما زده شد
و سلامها
که بر پیکرهایتان داده شد.

و چه اتفاق فلسفی‌ای!
که در ماه بهمن خفته‌اید
هر سال،
هر دانه‌ی برف انبوه
حیاط خاطره‌های وطن را
با سپیدی آرمان شما
پر می‌کند.

«چهار ستاره در دادگاه»

به ناصر صادق، علی میهندوست، محمدبازرگانی، علی باکری

ستاره دور است!

از این روست که با شما رابطه برقرار میکنم

از این روست که

از شما می گویم

و بر این یقین نیز هستم

که بر خلاف شعرهای شاعران

شما ستارگانی نبودید که از آسمان فروافتاده باشید!

در سیاهی شب ما.

چرا سخن رؤیایی بگویم؟

وقتی شما از همین شهرهای خودتان

از همین خانه های ساده ی مردم خودمان شکفته اید.

با این حال

واژه های ما کم است و و از این روست که باز هم

شما را ستارگان خطاب میکنم

به عکستان می نگرم

و با تحسینی که به شکل قلبی داغ است فریاد میزنم

نگاه کنید! ستاره‌ای که دمید را دیدید!

نامش ناصر صادق بود!

و باز

به کلماتان نگاه میکنم، در سکوی اتهامی

که پس از تخت شکنجه تشکیل شد

و میگویم

آی مردم! دیدید!

ستاره‌ی بشارت بخشی طلوع کرد

نامش محمد بازرگانی بود

و باز

از ستاره‌ای سخن میگویم

که مثل درختی سرسبز از کوچه‌های شهرمان سرزد

و کلماتش غرور صد نسل شد

نامش علی میهندوست بود

و هیچگاه نخواهم گفت:

«آن ستارگان به خاک افتادند»

چرا که شما، ایستاده اید،

در کلمات چهارمین ستاره که سالهاست

واژگانش نور میافشاند

بر شهر خون و اختناق گرفته‌ی ما

و همچنان

از کشتی‌ای سخن می‌گوید
که روزی به ساحل ما خواهد رسید.

ستاره دور است
از این روست که با شما رابطه برقرار میکنم
از این روست که
از شما می‌گوییم.

xxx

هر که زان تیزشهابان سخن صبح شنید
تیغی از صاعقه شد بر رخ ظلمت تابید
رسم ظلمت شکنی سنت اخگر بوده است
اخگران چون به هم آیند برآید خورشید

«انقلاب از کجا آغاز می شود»

از خدا پرسیدم:

درد از کجا درمان می شود؟

گفت از این که تغییر بدهی

گفتم تغییر از کجا آغاز؟...

گفت این که بخواهی زیر و رو کنی

و دعا پلهٔ دوم است

گفتم پلهٔ بعدی...؟

پرسید: عارفانم مگر این را به تو نگفته اند: «تو پای به راه در نه و.....»

گفتم: از خودت می خواهم بشنوم!

گفت: «سرتاسر کتاب های پیامبران پر است! و گفته ام که:

دوست دارم ان کسی را که برای عشقش به نبرد می خیزد...»

- و چهره ی خدا برافروخته بود، وقتی که ادامه می داد -:

«... صف در صف، با استواری از جنس پولاد...»

... با سلاحهایی خروشان

.... که هیچگاه زنجموره نمی کنند

.... و زاری نمیکنند

.... و سینه ها را سپر میکنند

.... با قامتهایی همچون تفنگهایی شعله ور.....»

و کلام خدا وقتی روی پوست دلم می نشست،
مانند شعر می شد. اینچنین گرم و دلنشین و انگیزا!:

« و عشق من اند آنان

همانان که شمایان مرده شان می پندارید

یا وقتی می رزمند،

خائنان و دشمنان هزار دام پیش پایشان -

اما من برای پیرویشان ، پرشوق ترین و تواناترینم»

گفتم پاسخ پرسشتم را گرفتم

خدا گفت: حال من سوال دارم: «انقلاب از کجا آغاز می شود؟»

گفتم : از من!

«فراخوان یک شاعر»

برای گردهمایی مقاومت در پاریس

بیا هموطن! بیا ای هم‌زمین

بیا ای هم‌جهان!

برای یک روز فریاد

این شعر نیست! یک ندای دردآلودست.

که می‌کوشم آن را ضرب کنم در هم‌هی وجدانهای ایران و جهان

تا تو را با آن بخوانم.

و بگویم

بیا!

برای یک روز همدلی

برای یک روز حضور!

می‌پرسی با خود چه بردارم؟

پاسخ می‌دهم: بلندگویی به قدرت صدای ۳۷ حلقوم

که تنها در سه روز گذشته به دار کشیده شدند!!

نه!

با طنین هزار و پانصد هموطن آویز شده بر جراثقال

که با «لبخند روحانی» بردار رقصیده‌اند.

بیا هموطن!

می‌پرسی با چه بیایم؟

با آغوشی برای کودکان کار

با اشکی

- نه! اشک نمی‌خواهم -

با عشقی از جنس آتش بیا! که کوه را از جای برکند

می‌پرسی برای چه؟

برای که؟

می‌گویم: برای ریحانه‌ها بیا

برای مادران ریحانه‌ها

برای فرینازها

که به آغوش مرگ پریدند

تا زندگیشان

آلوده‌ی تسلیم به جلاد نشود

برای ستارها

برای مادران ستارها

برای همه‌ی مردم میهنمان!

نه!

برای کودکان سوریه! و عراق

من شاعر جهان‌وطنی نیستم!

اما اینک، جهان، با نجات وطن من، نجات می‌یابد

از این روست که می‌گوییم:
برای ایران و سوریه و یمن و لبنان بیا
برای سیصد هزار شهید دفن شده
در زیر بشکه‌هایی که از آسمان می‌آید
برای نان بیا
برای آب خالی!
برای عروسکی که چشمانش را بر فاجعه می‌بندد
برای کودکان فروخته شده در جنوب تهران

می‌دانم!
شاید شغلت را از دست بدهی
شاید از دانشگاه بیرونت کنند
شاید زندگی‌ات از هم پاشد
اما برای سامان بیا
برای گرفتن دستهای سازمان من!
نه! سازمان من همه چیزش را داده‌است
برای ساماندهی زندگی‌هایی که پاشیده شد
برای میهنی که دریاچه‌هایش تشنه‌اند
رودهایش خشکیدند
و آسمانش از غبار، خفه شد
برای ابری که سم می‌باشد

و پلی

که کمرش از غصه کارگر خودکشی کرده می شکند

برای هزارها «برای»ی دیگر بیا!

و گرنه این شعر

این ندا

بی پایان ادامه خواهد یافت

برای پایان دادن شعر خونین و خشمگین من بیا

برای تبدیل صدای من

به ترانه شادی

برای خنده‌ی عروسکهای کودکان ایران و سوریه

بیا هم وطن

هم زمینان هم می آیند

هم جهانان هم می آیند

تا

- این را اگر باور کنی می گویم -

تا: «وطن و زمین و جهان نجات یابد»

من اشتباه زیاد میکنم

وقتی که شعر نمی نویسم
وقتی به قلب مهربانان فکر نمیکنم
من اشتباه میکنم
وقتی خود را تنها میگذارم
در فاصله زیاد از تو
و از این اشتباه بدتر آن که
فکر نمی کنم که چقدر اشتباه کرده ام
وقتی که عشق را از دلم بیرون رانده ام
و گاه آگاهانه اشتباه میکنم
که به یک چیز خوب حسادت میکنم
و از آن اشتباه بدتر این که
پای حسادتم میایستم
و از خود دفاع میکنم
و بدترین اشتباه من این که
به قلبم نگاه نمیکنم
وقتی درست ترین حس مرا به من میگوید

«نامهٔ من درروز کارگر به شما»

بر برگهٔ قرارداد سفید امضایم
نامه ای برای شما مینویسم
با این آغاز: «روز بردگان را جشن نگیرید!»
چرا که برده داران
این روزها
به میهن من بازگشته اند
درهیأت کارفرمایانی
که مرا میخرند
با هر قیمتی که خود روی من می گذارند
و دولت برده داری نیز
باز گشته است
در حکومت سارقان میلیاردی
که نان را نیز از سفرهٔ برده ربوده است

اما من
بر برگهٔ شعارهایم در دست
می نویسم
ما بر خواهیم خاست

تا روز انقلاب را بربرگه ای سرخ امضا

بنویسیم

روزی که ما، برده داران را در کارخانه ها

استخدام خواهیم کرد

تا همچون ما کار کنند

برای لقمه نان سفره شان

و سارقان را از حاکیت به زیر خواهیم کشید

تا آنچه از حقوق ما ربوده اند

بین ما زحمتکشانشان تقسیم شود

آن روز،

روز کارگر خواهد رسید

اگرچه، دیگر نیازی به چنین نامگذاری نخواهد بود.

زیر خط فقر

زیر خط فقر

داد می‌زنم

خشم می‌خورم

مرگ می‌جویم.

زیر خط فقر

روی ریل مرگ

استخوان در استخوان

وَل می‌خورم

بر جدار انتظارِ نان

مشت می‌زنم

درد می‌کشم.

زیر خط فقر

زیر خط فقر

شهر دوزخی ست

خانه دوزخی ست

کوچه برزخی.

زیر خط فقر
در صفی دراز
مرگ می خرم
تازیانه می خورم
فحش می دهم.

زیر خط فقر
هر سپیده، تیغ می جهد به جای آفتاب
قتل می وزد به جای باد
مرگ چون قطار موحشی
نعره می کشد گذر کنان بر استخوان
حسرت از تمام خانه ها تنوره می کشد
حسرت از تمام خانه ها!

زیر خط فقر
شام بی وداع
روز بی سلام
مرگ آشناترین کلام
خانواده قتلگاه خانواده
نان «دریغ قاتل» ی ست
کارد جز گلو نمی برد

گُر گرفته‌ام.

زیر خط فقر، گُر گرفته‌ام

زیر خط فقر

روی ریل انفجار

مثل خط مشتعل

می‌دوم به سوی لحظهٔ مهیب منفجر شدن

زیر خط فقر

بمب ۶۰ میلیونی‌ام

که پرشتاب

می‌روم به سوی غرشی بزرگ

لحظه‌های خشم را

شماره کن!:

نه

هشت

هفت

شش

.....

«از حس فکر کردنم به تو»

برای سازمان مجاهدین

امروز صبح

از حس فکر کردنم به تو،

یک شعر ساختم

یک صفحه‌ی سفید گشودم

یک حس واقعی

دو دست

بر دکمه‌های صفحه کلیدها

یک مازندران سرو را

به یاد آوردم

یک رشت باران و

یک مشهد دعا و راز و نیاز را

یک اصفهان زیبایی

- اگرچه ندیده امش -

یک شیراز گل را

و راستی آزمایی کردم
احساسهای خودم را
نسبت به تو

احساس گفت
تو کوچکی
اما یک ریگ کوچک
از دامن کویر
شاید

احساس دشت را
درست وصف کند.

می خواستم از رنجهای تو آغاز کنم
اما

دهانم گفت
به اندازه‌ی دهها اوین و گوهردشت
فریاد می شود!
امروز تنها
از شوقهای او بگو
که یک خزر ولوله است

و یک لوت عطش، برای باران آزادی

غرور او را

در یک ستارخان جرقه‌ی همت، ضربدر آسمان

خلاصه کن!

از غم تبعیدیانش

هیچ حرفی نمی‌توانی گفت

زیرا

با نشاطشان

جهانی را روی سرشان می‌گذارند

در سرودن این شعر

چند جا که گیر کردم

دستهایم

من را کنار زد

و یک بلوچستان سفره‌ی بی نان

پیشم گذاشت.

توان شعر گفتم را به یاد آوردم

و توان شعر گفتم گفت:

توان شعر گفتن را
از یاد بیر
واژه ها و قافیه ها را
به
تهران فکر کن
و روز دوباره پرچمهای او
در خیابانهایش

به پرفسوری فکر کن
که سپوری می کند
به دختری
آویز بالکن

دوباره باز
به دارها فکر کردم
و تیرها به جمجمه ها

دوباره دلم گفت
تمام زخمها را
امروز دور بزن
تا لبخند او را بنویسی!

عجیب بود
که در میانه‌ی شعر
می دیدمت
که از دهان همه‌ی زخمها
می خندیدی
حتی از دهانه‌ی خاوران

سوگند نمی خورم
اما تنها خنده‌های تو
شعرم را به پیش راند
و هی به پیش دویدم
مثل کارون که از شوق تو
دوباره لجنزارهایش را
به عَمان بریزد

مثل پل اهواز
که از لابلا‌ی ریزگردها
رنگین کمان را ببیند
مثل ارومیه
که خون رگهایش را

از شوق یافتنت

باز یابد

مثل خراسان

که خریزه هایش را

دوباره بر دشت بچیند.

و مثل

زاینده رود

که از زاینده رود تو

درس بگیرد

و چشمه هایش را بخروشانند

بر صفحه‌ی سفید

هر حس تو

یک سرخط تازه بود

و انگشتهای شوق

بر دکمه‌های صفحه کلید

می رقصید.

و شعر تو بی پایان بود.....

«به جسد حسین همدانی»

این مرگ حق توست،

قاتل پروانه های ما!

ای خون زهره ها به تک تک انگشتهای تو

تبریک گفتم

این به خون تپیدن جسم تو را، پلید!

این «مرگ واقعی» ست!

پوسیدنی میان هاله‌ی نفرت

گندیدنی میان چاله‌ی لعنت

تو بوی جوی خون اشرفیان می دهی هنوز!

وقتی که دستهای بسته‌ی شان بی سلاح بود

و بوی مردم کردستان

و بوی آیلان سوریه‌ای از تو می رسد

و بوی نفرت کههریزک

حالا به گور گند مکافات خود برو!

قلبت که تو بره‌ای ز کین و شقاوت بود

خالی شده ست و می رود اینک به چاه گند
تبریک من ولی
روان شده اینک به سوی دشت
با تک تک فروغیان دلاور که رسته باد،
گلزار لاله ها
ز خاک پر از عطرشان به یاد
من یاد می شوم
من باد می شوم
یک باد مست ز شادی که این زمان
تبریک ها به لب،
پرواز می کنم سوی آونگ پیکری
یک طاهره،
که یک «طلوع» تازه به تاریخ رزم بود
من با رشید حرف می زنم اینک ز قلب خویش
پنجاه و دو شهید
اینک برابر تبریک شاد من
لبخند می زنند
گویم آهای رفیقان
اینک یکی ز قاتلان شمایان سزا گرفت
این انتقام خون شما را
زین قاتل پلید

شخص خدا گرفت
یک روز هم
ز شخص جانی اول
شاید که دور نیست
خدا را چه دیده ای؟!
با شور انقلاب
در روز موج توده ی مردم
از شخص جانی اول،
دستان ما گرفت.

۱۷ مهر ۹۴

«حس این عطر شرف»



«به مجاهد شهید حسین ابریشمیچی»

آذر ۱۳۹۴

چون که امثال تو را می دیده این ایران من،
در تمام سالهای چرکی آخوندناک
حس خواری هیچ لحظه در تن اش جا خوش نکرد
از کسانی چون تو بود
حس این عطر شرف
از کسانی چون تو ای افتاده مرد
از کسانی چون تو، ای!
شیر میدان نبرد
من در این فکرم که نامت را چه کس این نام کرد؟

چون که از حس تو و یاران مانند تو،

می شد،

قدری از راه حسین و بوی او بویید و رفت

- من از اعماق صداقتخیز قلبم می زخم این حرف را -

وقتی امثال تو را من دیدم و یک نسل دید،

سالها

تردیدهای خویش را یک سو نهاد و

در پی آزادی مردم دوید

ای برادر!

قهرمانی خفته در خونی کنون

اما خدا گفته ست در ما زنده ای!

آنچنان صاف و صمیمی می گذشتی هر کجا

که نمی فهمید آدم،

این که اینگونه فروتن خنده زد بر روی من،

این که اینسان خاکی آمد،

با نگاهی مهربان و گرم چیزی گفت و رفت!

قهرمانی بوده در میدان رزم پایتخت!

و خیابانهای تهران، سال رزم سخت شهر،

شاهد بی باکی قلب شجاعش بوده است

و بیابانهای ایران.....، همچین!

سالهای آن فروغ جاودان در یاد هست!

الغرض،

چون که امثال تو را

در پایداریهای این چل ساله دید،

میهنی که

- غرق خفت خواستش آخوند پست -

میهنی که

- جنگلی می خواهدش آخوند از جرثقیل -

با تماشای تو و امثال تو

قد راست کرده در همه این سالها

ایستاده پیش این دجالها

حس این عطر شرف که از تو و امثال تو

منتشر گردیده در ایران ما

منتشر گردیده در جانهای ما

بهترین چیز ضروری بهر هر هم میهنی ست

سازمانی از همانندان تو دارد این وطن!

هم ازین روی است که تعبیر من،

و حس ما، از چهره‌ی ایران فردا، «روشنی» ست.

«نامش حسین بود»

«برای حسین ابریشمچی»

از دور می شناختی اش
با قامت فروتن و لبخنده اش به چهر
آن مرد سالهای نبرد و خروش را
در گیرودار رزم
آن بی هراس و بیم، یل سختکوش را

نامش حسین بود
تهران به یاد داری اش؟
در خانه های مخفی ات
- آن عصر رزمها-
آن قهرمان گرد خیابانها
فرمانده دلیر جوانان شهر را؟

از دور می شناختی اش
آن شهر جرأت فشرده
در مساحت یک قلب را.

«خود را تسکین نمی‌دهم»



بعد از حمله به «لیبرتی» در آذر ۹۴

سرباز آزادی بخاک افتاد

تعجب نکردم!

هموطنی گریست

تعجب نکردم!

خائنی خنجر کشید

تعجب نکردم!

سوداگران چشم بستند

تعجب نکردم

وجدانهای بیدار به خشم آمدند

تعجب نکردم

همه چیز جهان به روند طبیعی اش پیش می‌رود!

مجاهد آزادی

باید که سر بیازد

و هموطن باید که به خشم آید

و خائن

باید که از کمینگاه بر جهد

با خنجرش

حتی جای هیچ تعجبی نیست

که

شیطان

در کسوت فقیهی آراسته با عبا

کشتار کند

به نام خدا!

و قاتلان برایش شعر بخوانند...

قرار خدا و شیطان، از روز نخست

همین بوده است

و همه چیز جهان به روال عادی است

اما روال عادی هم سمت و سویی دارد
به سود سربازان آزادی
این هم تعجیبی ندارد که هیچ،
شادی دارد و دلگرمی
تسکین و آرامش
که خدا
کارش را پیش می برد

و من می توانم شاد باشم
که انسانهایی
کار خدا را
با فدای خود پیش می برند

تا
انسان
کامل شود
و زمین
خانهٔ انسان!.

ترجمه کن برای من

هفته کارگر محروم معدن طلای آق دره به خاطر اعتراض به اخراجشان به ۳۰ تا ۱۰۰ ضربه شلاق و پرداخت ۵۰۰ هزار تومان جریمه‌ی نقدی محکوم شدند و حکم شلاق در ملأعام به اجرا درآمد. (خرداد ۹۵)



ترجمه کن

خطوطی را

که نمی دانم از کدام زبان است

می خواهم شعری بگویم

به گمانم

کتابی باشد

یا مثنوی‌ای!

از میهنی که گرفتار دیوی شده باشد

بگو!

تو بگو!
و مرا به سوی شعرم راهنمایی کن
واژه هایش را
برایم بگو
از کدام جهان است
به گمانم بجای شعر گفتن
باید شعری بگیریم
با اشکهایی که قطره های آتشی باشد
وقتی پوست کارگری
صفحه کتابی می شود
با خطوط سرخ
و واژه هایی که فریاد می زنند
از دهانی که بسته است.
ترجمه کن!
می خواهم شعری نعره بزنم.

در کشور من لبخند نیست



در کشورم لبخند نیست

که اگر آن را به عکسی تبدیل کنی

کودکی را می بینی

که پدرش را به پای دار می برند

در کشورم لبخند نیست

که در غرب، بسیار شیفته ی آنند

اما من ترجمه ی آن لبخند را نشانت دادم

و اگر باور نمی کنی

تلاش می کنم آن لبخند را به عددی تبدیل کنم

و آن عدد (۲۳۰۰) است

شمار اعدامها،

در حاکمیت همان ملایی که لبخند بر چهره ی اوست

در کشور من

خشمی هم هست

که ترجمه اش قیام ملتی است.

«یادتان باشد»

بهارانه، تقدیم به گل‌های باغچه در بهار



ما برای گل و گلزار
به جنگ آمده‌ایم
دشت‌ها باید گلگونه شوند
باغ‌ها باید
مست نعنا و گل پونه شوند
چشم تو
لایق زیبایه‌است
دل من
عاشق شیداییه‌است

گوش تو
لایق آوای خوش موسیقی‌ست

ما برای رقص پنجه بر آن
سیم سراسر تپش تار
به جنگ آمده‌ایم

سالها سال اگر
دست در دست تفنگ آمده ایم،
غرقه در خود و زره، با رخ خونبار اگر
از دل حادثه با تیر و فشنگ آمده‌ایم،
ما برای پر شدن کوچه
از آن طبله ی عطار

به جنگ آمده‌ایم
ما برای شادی هر چهره و رخسار
به جنگ آمده‌ایم

ما ازین خشکی خاک
ما ازین شوری دشت
ما از انبوه به هم ریخته‌ی خار
به تنگ آمده‌ایم
ما برای رویش انبوه شقایق بر دشت
ما برای رویش فرش مخملی جنگل سبز
بر سر سرکش کھسار
ما برای گل و گلزار به جنگ آمده‌ایم

ما ازین اخم قبیح
ما ازین اشک روان
بر رخ و رخسار
به هم ریخته ایم
ما ازین خلق گرفتار
ما ازین خانه‌ی ویرانه و آوار
بر انگیخته ایم
زین سبب هست که ما
بیدلانیم و به رهبویی یک دلبر دلداری
به جنگ آمده ایم

ما ازین زندانها
ما ازین دخمه و دیوار
دلی پر داریم
همه جا باید پرچین گل و بوته‌ی شمشاد شود
هر کسی در قفس است
باید آزاد شود
میهنی باید پر عدل و پر از داد شود
از دل شعر من و قصه‌ی تو
واژه‌ی خون باید بیرون برود

هر نسیم نفسی از دهنی
عطر- بنیاد شود
تیشه‌ها گر که بدست آوردیم
پتک‌ها گر که بدوش افکندیم
ما برای کندن هر بند و حصار
رود گشتیم و علیه دیوار
به جنگ آمده ایم
چشمهای تو ز شادی
باید که درخشان بشود
سفره‌ها باید پر نان بشود
چهره‌ها باید خندان بشود
ما برای لبخند
ما برای گلخند
در بهشتی که بسازیم از ایران
ما برای «جنات تجری من تحتها الانهار»
به جنگ آمده ایم.

۲۶ اسفند ۹۴

برادرم خالد!



نام تو را هم برداشتم.
و به واژه های سرخ شعرهایم افزودم
که ام من؟ زندگینامه نویس شهیدان
در دفاتر خونین شعر

که هستی تو؟
تصویرگر خونی که از زمین می بارد
بر آسمان سوریه

نیازی نیست
دفترهای شعر محمود درویش را ورق بزنم
و از روی دست او
تقلید کنم فریادی را

که بوی خون و زخم عربی از آن برخیزد
سالهاست
ما، هم را یافته‌ایم
در خون و زخمهایی که از یک خنجر می‌چکد

برادرم خالد!

اینک

بیتی از شعر خونین من شده‌ای

و من آن را

بدست کودکان ایران می‌دهم

زیرا در آن، همسالهای سوری خود را خواهند دید

پرپر، چون گلهایی از زیر آوارها

پرپر، چون قلب پاره پاره من

وقتی که شعری برای شهیدی از آن فواره می‌زند

مجروح،

خونالود

چون اشکهای شعر زمان

و آتشین

چون گلوله‌های تانک

از دهانه سلاح رزمندگان حلب

آه..... از روزی که یادت کنم
در شعری که اشکهای شادیم می بارند
برگونه ی ایران آزاد شده.
برادرم خالد!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

روز شنبه ۵ تیر ۹۵ خالد عیسی فعال مطبوعاتی جمعه شب در یکی از
بیمارستانهای ترکیه شهید شد.

طرحی از شب و قدر

پراکنده اینجا

پراکنده آنجا

قطعه قطعه در هر سوی جهان

اما یک پیکریم

با سربلندترین صخره ها

کوهستانها به حیرت می افتند

از سماجت سنگریزه های ما

سیاهچاله ها حیرت میکنند

از جرأت ستاره همامان

که با هر تابش جرقه وارشان

فریاد می زنند:

شب جهان را به روز خواهیم آورد

جهان!

جهان تکه پاره ی بی سمت و سو!

مجموع تر از این پراکنده دیده ای!

پراکنده اینجا
پراکنده آنجا
هر تکه پاره ی ستاره ی ما
سرنوشت کشوری را بر دوش میکشد
و فردایی را در مشت دارد
در هر لحظه از شب قدری
که در آن در گذریم.

برای کتابی که نخواندی

برای کتابی که نخواندی
گریه نمی‌کنم
بی‌عدالتی در جهان بسیار است
و اشک
فعلاً باید برای چیزهای مهمتر ریخته شود

اما کتابی که نخواندی
عشقی در خودش داشت
که شاید
بعد از آن که در خاک خوابیده باشم
اشکی بر دیدگان بشارند
آن روز
من در کتابی که نخواندی
لبخند خواهم زد

۶ تیر ۹۵

بگشا پنجره‌ها را

که همه حنجره‌ها را بستند
باز کن هر چه که در می‌بینی
رو به هر فکر و صدا
رو به هر حرف و ندا
یاد کن از همه کس، از همه چیز
که در این زندان تار و پلشت
دیده‌ها را کشتند،
و در خاطره‌ها را بستند
عشق می‌ورز به هر کس، هر چیز
به درخت و در و دیوار، به آب
که در این بازار کینه و خشم
عشق‌ها را بر دار زده،
عاطفه‌ها را بستند
اشک را پاک کن از رخسارت
گریه را لبخندی کن
بر لب باد نشان
تا که بر گونه‌ی هر هموطنی می‌گذرد

بوسه شود

در توان خود اگر می‌بینی
همه‌ی خویشنت را شعری کن
کلماتش همه امید و نوید
در نگاهت
شوق و شوری ز محبت بنشان

به هر آن کس که رسیدی
بی بهانه یا با هر ترفند
سر حرفی و کلامی بگشا
که در رابطه‌ها را بستند

راه بر حس خدا بسته شده
همه چیزی در این خاک
از حضور نفس ابلیسان خسته شده
رو بگردان ز هر آن سنگ
هر آن تنگ

هر آن لحظه‌ی بد رنگ، که ردی و نشانی ز پلیدی دارد
و هر آن برق نگاهت را
مهری کن
سر سجاده‌ی هر باغچه‌ای

وردی از رحمت دادار بخوان

و بدان

که همه پاکدلان، نیکان، خوبان، نیک اندیشان

همگی همدستند!

بگشا پنجره ها را

که ره حرف و صدا باز شود

عشق، آواز شود.

این قیامت ماست

تقدیم به هموطنانی که به سوی گردهمایی مقاومت روانند



چنان با شوق می آییم
که بادها حیرت خواهند کرد
و تیرک های دار
به خاک خواهند افتاد
با گذرنامه‌ای از شوق
از همه‌ی مرزها عبور می کنیم
و چنان از کار و زندگی خویش خواهیم گذشت
که زندگی به دست و پای ما بیفتد
ما می آییم
زیرا
این قیامت ماست
این قامت ماست
مرزبانان به حیرت خواهند افتاد
هوایماها از شادی، بال در خواهند آورد
زیرا ما را به سوی هم خواهند برد
بگذار جهان تجارت ببیند

که جهان عشق
چه وسعتی دارد
با ذوقی از دل کودکان خیابانی می آیم
با بغضی از گلوی اعدامی
طنابهای دار
از حس ما برای فریاد کشیدن
به اعدامگران ناسزا خواهند گفت

آنجا همه‌ی تپشها را در یک قلب خواهیم ریخت
آنجا ستاره‌ها را به زمین خواهیم کشید

ما جماعت گردآورندگانیم
ساحران نوین جهان
که از دورترین نقطه‌ی جهان
دست می‌بریم در جاجای میهن خویش
و فریادهای نهفته را در جیب قلبهای خود می‌ریزیم.

بانکها از شگفتی در پیش پای ما به سجده خواهند افتاد
زیرا که بی حساب و کتاب
چک می‌کشیم
و طلای عشق مبادله می‌کنیم

چنان می آییم
که آب دهان
در کام خلیفه‌ی شقاوت
خنجر آتش شود
و درخت‌ها
ریشه‌هایشان را در خاک تکان بدهند
چنان می آییم
که شهیدان با نگاه‌هایشان از آسمان
برای ما کف خواهند زد
می پرسید چرا چنین دیوانه‌وار روان شده‌ایم؟

آنجا کرگدن‌ها و ملخ‌ها
سرزمین مان را جویده‌اند
و تاریخ ما ظرفی از خون است
پر از کتابهای سوخته
و ما با قلم‌هایی از ابر می آییم
برای دوباره نوشتن زندگی
بر میهنی که همه‌ی وجود ماست

۱۴ تیر ۹۵

در برابر نعره‌های شیطان



اگر آزادی در دستان من نبود
دشمنانش با من به خوشخویی سخن میگفتند
اگر پلی نبودم به سوی فردا
اینچنین پاره های آهن گدازان شب را
بر سرم نمی ریختند

پس همه چیز روشن است
پس معلوم شد
که همه چیز در دستان من است
ونمی خواهند
این دست
نان کارگر را به او برگرداند

پس،

از غیظ انفجارها

تعریف من را دریاب

در کوبش هول انگیز موشکها

عظمت من را بین

همه این تنوره کشیدنها

برای آن است

که دستان مهر

چهره‌ی کودک خیابان را نوازش نکند

همه اینها برای آن است

که قفل زندانها

نبوسد

در برابر نعره های موشک ایستاده ام

و با خود، شعله ها و ضربات را تجزیه و تحلیل میکنم

۱۵ تیر ۹۵

در تماشای قافله‌ی کولیان

برای گردهمایی مقاومت ایران ۲۴ تیر ۹۵

اینبار هم گفتم
خدا عمرشان بدهد
که قافله‌ی شادی جهانند.

با همه‌ی دار و ندارشان
آمدند

طبل کولیان
جهان را بیدار کردند
حرفشان را زدند
و رفتند

زخمهایشان را در گنج‌ها گذاشته بودند
و با خود،
تنها ترانه و نوید داشتند

صداهایشان را شنیدی؟
کولیان جهانند

روانه از نصف النهار به نصف النهار

از استوا تا قطب
بر سر کوچه‌ی جهان
که هر بار،
بساطشان را پهن می کنند
با همه چیز، ساخت دستهای خودشان

هر بار، تنها به تماشایشان می ایستم
و بی آن که اصرار کنند چیزی بخرم
جیبهای جانم پر می شود
از شور حس زندگی بر پوست خونالود زمین
از توان خندیدن به ریش جنایتکاران
- و بمبهای بشکه ای شان -
از نیروی نفرین کردن خائنان
شوق بوسیدن کودکان محروم
و اراده‌ی به هیچ گرفتن ازدها

هر بار می گویم:
خدا عمرشان بدهد
هم الهام شاعرانند
هم نوت موسیقی
هم کفش و کوله‌ی جوانان

هم شادی و رضایت خدا

هر بار به خود میگوییم:

خدا خیرشان بدهد

اگر نه جهان خونالود را

چگونه تحمل میکردی

اگر نه قافیه های خونالودت را

چگونه می یافتی؟

و پاک میکردی، از زیر آوار ترکشهای خونین!

حالا

به دنباله ی قافله می نگرم

خم می شوم

همه چیز وجودم نو شده است

همه چیز به سر جای خود باز گشته

پروانه های کودکیها

رنگین کمان افقها

شوق پیوستنها

نیروی شعر گفتن

رویین تنم کرده اند

در برابر زخمها و سیاهیها

و باران سیل آسای نفرت
از اینروست اگر می‌بینی که میتوانم لبخند بزخم
و راه بروم
و نانی زیر دندان بگذارم.
و قدم از قدم بردارم.

آدمها و من

آدمها

آدمهای خالی

آدمهای پر

آدمهای نیمه

مغزهای پر از اقتصاد

سرهای پر از سوکت و سیم پیچ

آدمهای بی موسیقی

بی شعر

آدمهای اشک

آدمهای دل

اینروزها راز خیلی چیزها را می فهمم

راز نگاههای آدمها به خودم

راز نگاه نکردنهایشان

این روزها کمی امیدوار شدم

و کمی از خودم نفرتم آمد

کمی که آدم اشکالودی باشم

از خودم خوشم می آید

ولی چرا تا بحال از درد نمرده ام

خودش نفرتی است از خودم.
با اینحال
مجبورم تا زمانی که بمیرم
زندگی کنم
با همین آدمها
با نفرت و خوش آمدنم از خودم.

۳۱ تیر ۹۵

به سی هزار قامت بردار



شهیدان به دادخواهی آمده اند. زیرا خونشان خون حق است که خشک
شدنی نیست. و جای شادمانی ست که آن خون، دامن نه، از سرتاپا، از
عمامه و عبا تا نعلین تمام آخوندهای ولایت فقیه و چکمه های همه
پاسدارهای خونریزشان را گرفته است. این شعر را به شادمانی جنبش
دادخواهی تقدیم می کنم به آن سی هزار.....

۶ شهریور ۹۵

اینک فصل باران شماست

ابرهای نگاهتان

می غرند
و هر روز
آذرخشی
شب جهان را می درد

میان این همه درد
رنگین کمانی شده ام
از شادی

اعتراف میکنم
که پیش ازین گاه کافر می شده ام
زیرا
یقین نداشتم
که عطرتان
در همه جا پیچد

اینک اما
ایمان آورده ام:
تصویرهایتان
گل سینه ی ایران خواهد شد
در کشوری که

نشان حکومتش
عمامه ایست
با شمشیرهای خونین

می خواهم بر اسبهای شما سوار شوم
و بتازم
در دشتهای عطرآگین آرزوهاتان

به چهره ها و نامهایتان می نگرم
و بوی گلهای بهشتی را استشمام می کنم.

زیرا قامت‌های بردار کشیده تان
تصویری از رویارویی انسان و شیطان بودند.

«اینگونه اگر نبود.....»

این روزها
همه از اعدام شدگان می گویند
من
به اعدام کنندگان می اندیشم
که چگونه تا عمیقترین و دورترین
لجه های مرداب های تباهی تاخته اند.
چگونه
چگونه
چگونه
و چگونه ها،
سالهاست به چالشم می کشند
در خواب و بیداری

به خود می گویم
بی شک
هر یک، سی هزار بار
حلقوم حس انسانی را

در خویش
به دار کشیده اند
سی هزار بار
قلب خود را به رگبار بسته اند
و تکه های خونین آن را
در سیاهچالهای هولناک بی هویتی
لگد کوب کرده اند.

اینگونه اگر نبود
- به خود می گویم -
قلیشان
در سوله های اعدام
به گریه می انداختشان

اینگونه اگر نبود
نگاههای معصوم اسیران
از شرم
می شستشان

اینگونه اگر نبود
خدا

در مسیر یخچالهای اجساد
و بر گودالهای خون
روبرویشان
ظهور می کرد

نه!

اگرچه چگونه ها
دیوانه ام می کنند
دلم میگوید
یقین تو
کامل است
و گرنه انسان
سی هزار انسان را
بردار کشد
و هنوز
بر سیمای خویش
در آینه بنگردد؟!
بنگردد و نلرزد!؟!

۲۳ مرداد ۹۵

سفر؟

خورشید ما غروب ندارد

من از کدام شرق

به سوی کدام غرب

باید سفر کنم

۲۱ فروردین ۹۵

در مقدم صبح

تقدیم به « حس انقلاب در درون خود »

مقدم صبح

رنگین کمانی بر جاده‌های طراوت می‌طلبد

شب صخره‌های تیره اش را

ذوب میکند

افق

سایه‌هایش را تقدیم میکند

چشمه

آیه‌های رفتن را

در کوله بار آب می‌نهد

دریا،

ابراهیم را

به کوهسار می‌فرستد

تا بلبلان
بهترین نواهایشان را
در ترنم باران
تمرین کنند

و سپیده هلله کند
که آنک!
کنسرت نور
بر سن افق!

به من فکر کن
دل من آیا صبحی نمی خواهد؟
صخره‌های شب جانم را
کدام صاعقه ذوب میکند؟

کدام چشمه
آیه‌هایی در کوله‌ام می‌ریزد؟

دریای کدام شوق
از اشک‌هایم ابری برمی‌آورد؟

به من بگو
آواز من چه خواهد بود
صبح من
چگونه بر خواهد آمد؟
وقتی دلی به سودای عشقی نداده باشم.

باران و پنجره



باران که میزند به پنجره
من می‌دوم چو یاد
در کوچه‌های باد
در کوچه‌های ذهن، من خیس می‌شوم از شور خاطره
من دور می‌شوم از خالی کنون
من ذوق می‌کنم از حس خیس دشت
بی‌چتر، تن می‌دهم به بارش آن لحظه‌های دور
بر روی قلب خود
و داد می‌زنم ای شور ای حس نور
بر من بیار بهاران کن
باران که می‌زند
من بیچه می‌شوم
و عیدهای کودکیم زنده می‌شوند

و زندگی قشنگ می شود و شاد
مانند رقص آبشار،
در نور و باد
از بچگی
در من
باران نشان محبت شد
زیرا که فکر میکردم
که آسمان بخاطر خشکی دشت
اشک می ریزد
و مثل مادری
برای شستن گرد و غبار شهر
می بارد
من از قدیم با شیشه های پنجره و
رگبار و ناودان
رابطه دارم

دوستتان دارم

تقدیم با تمام قلب، به همیاران سیمای آزادی



همدرد!

عشق، روایت‌های گوناگونی دارد

اما من عاشق عشقی از نوع توام

که مرا می‌گریاند

برمی‌انگیزد

به راه می‌کشاند

و به دنبال آزادی می‌دواند

تا نهایت فدا

جهان هر روز به خشمم می‌آورد

مجروحم می‌کند

به آتشم می‌کشد

مرا در با هم میهنم در گور می‌خواباند

اما به سوی جهان تو می‌گریزم
زخمهایم در دستانت، شفا می‌یابند
اشکهایت،
دنیایم را می‌شویند
چون باران پر لطافت صبحگاهی
قلبت
اتاقم را گرمی می‌بخشد
و نگاهت خورشید بی‌غروبی ست

روایت‌های عشق
همه خوبند
اما روایت عشق تو،
شعر من را داغ می‌کند
همچون تیغی درخشان آفتابی
که صبح به من می‌گوید
امروز، روز دیگریست
برای نبردی که کینه‌ها را پایان ببخشیم.
از این گونه است که
دوستتان دارم.

۹۵ دی ۲۶

مثل پلاسکو سقوط خواهد کرد



مثل پلاسکو سقوط خواهد کرد

آن دلخراش

آن برج نکستی

فرسوده بافت جرم و جنایت

این منشأ تمام مصیبتها

آن دلخراش

آن آسمانخراش شقاوت

ایرانخراش

آری، همین جهانخراش، حاکمیت نفرت

امیدوار نه!

مؤمن نه!

من مطمئنم.

با ذره ذره یاخته‌های وجودم

یک روز، بالاخره

مثل پلاسکو سقوط خواهد کرد

در پیش چشمهای پراز شوق مردمان

تو گریه کرده‌ای برای پلاسکو

من گریه کرده‌ام برای رودخانه‌ی کارون

او گریه کرده است برای دشتهای وطن

که تشنه، خشکیدند،

ما گریه کرده‌ایم برای گورخوابها

آنها گریسته‌اند، برای کودکان خیابانی

من غصه خورده‌ام برای سفره‌ی بی‌نان ملتم

ما جملگی گریسته‌ایم

برای هر چه در این چل سال

وای... در این چل سال..... وای... درین چل سال ...

تخریب شد. گسست، فروریخت

اما نه!

هیچ چشمی به اشک نخواهد نشست
وقت سقوط این عمارت نکبت
این نهایت ظلمت
این خباثت بی حد
این برج بی مثال شقاوت
این هیکل بناشده بر غارت
فرسوده بافت این حکومت منفور
درست مثل پلاسکو
از فرق تا به پایه
ناگاه ناگاه در میان شادی ملت
در میان شادی ملتها
در پیش چشمهای شاد خدا
درست مثل پلاسکو سقوط خواهد کرد
و قلب من
نگاه کن! برای آن دقیقه، همین امروز
از شادمانی اش
دارد چه تند می تپد.

۱ بهمن ۹۵

عشق تو ایران!



عشق،

فاصله ها را کوتاه می کند

از همین روست که من به تو نزدیکم

از دورترین فاصله ها

در آنسوی آبها

در قلب توام

از آنسوی دشتها و کوهها

در قلب منی

و این همه، کار عشق است، ایران!

چهل سال است در تبعیدم

اما در خیابانهای تو می روم و می آیم

در کوچه هایت راه می‌روم
نان تو در زیر دندان من است
و شیرگوسفندان،
سیرابم می‌کنند
آیا این همه از عشق نیست؟

در برفهای غربت
میان بادهای بهاری تو ایستاده‌ام

در داغی بیابانها
خیس از باران توام
و این همه معجزه‌ی عشق است
در دل کولاکها تو گرم می‌کنی
با بالاپوشی که کهنه نمی‌شود
هرگاه به وجد می‌آیم از عشق
دستهای کسی را می‌بوسم
که مرا به عشق تو ترغیب می‌کند
تا برایت بجنگم
تا برایت بمیرم.

۷ بهمن ۹۵

«در محاصره»

وقتی در رگبار و توفان تنها ماندم
یاد گرفتم چون صخره‌یی باشم

وقتی گرگها محاصره‌ام کردند
یاد گرفتم از انگشتهایم
چنگالهای آهنین بسازم

توفانها و گرگها
مرا بار آورده‌اند

آب به من گفت
شنا یاد بگیر

کویر به من گفت
تشنگی را تمرین کن

شکنجه به من گفت
تحمل را فریاد کن

اینچنین
در برابر همه‌ی دشمنان
چاره‌ی اندیشیدم

تنها
وقتی در محاصره‌ی خودم

بی دفاع ماندم
ایمان تو توانم شد
قایم
و پارویی
و ساحلی.

۱۴ اسفند ۹۵

اثبات کن

اثبات کن که آینه حرفش درست بود
وقتی که بی ریا
حس تو را به چشمهات نشان داد

اثبات کن که پنجره حرفش درست بود
وقتی تو را به رابطه با کوچه می کشید

اثبات کن
که پیرهنت هم
وقتی که عشق نورزیدی
از همنشینی آن قلب کم تپش
خیلی خوشش نمی آمد

اثبات کن که دستگیره‌ی در
به دستهای تو
وقت گشودن در
عشق می‌ورزد

نگاه کن!
قفلی که باز می کنی اش
انگشتهای تو را
چه عاشقانه می بوسد!

م.شوق

آفروز



آفروز،... این حلقه‌ها نبود؟
یا این که دیده نمی شد؟
در ذهن آن که می آمد آیا؟
این حلقه‌ها نبود؟
یا بود؟

چندین سوال مهم
برای پاسخ دادن!

تاریخ اطلاع داشت؟
که در مغز آن که می آمد
این حلقه ها وجود داشت؟

ای ذره های هوا
چقدر معصوم و پاک گذاشتید که بیاید
ای ذره های خاک
چقدر مظلوم و صاف و ساده
پذیرفتید، آن چرخهای نفرت را
که بنشینند.

اما سوال چه شد؟

آیا کسی که می آمد
حقیقتا
با خویش این همه نفرت داشت؟
و مخفی اش میکرد؟
اینها همه سوال من است
اما چرا من این همه مصر شده ام
که این سوال را بپرسم

و چند سوال مهمتر:

این حلقه ها

گلوی چه کس را فشرده اند؟

در این چهار دهه که گذشته.

من در هر دهه،

شاید چهار هزار بار

از خود سوال کردم

نوروز را تبریک بگویم؟

نه بخاطر آن که تقویم ورق میخورد

نه بخاطر اعداد روزها

نه بخاطر دل من

یا آرزوهای توحته،...

نوروز را

تبریک می گویم

بخاطر قلبی

که به جهانی عشق می ورزد

به خاطر دستی

که سنگ آفتاب را

بر شیشه های شب میکوبد

آه...

نوروز مدیون!

نوروز اشکبار!

اشکهایت را می سترم

و به تو تبریک میگویم

وقتی سپاسم می‌گویی
از آن روی
که دستی را فشرده ام
که روز واقعی را
می‌سازد

نوروز ۱۳۹۶

نوروز را دیدم

تا مرا دید به سویم آمد
و در آغوش کشید و بوسید
گونه هایش خندان
چشمهایش گریان
صورتش خیس شد از بوسه او
پلکهایم
از اشک به سوزش افتاد
تنگ، من را به خودش می چسباند
و سرش بر شانه من
می گریید!!
گاه هم در وسط گریه می خود
می خندید
شانه های کتم از گریه او تر شده بود
ناگهان از غم او داغ شدم
خوب می فهمیدم
که به یاد وطنش افتاده ست
آخ..... به یاد وطنم
و به یاد مردم

مردمانی که سر سفرهٔ شان نانی نیست
و برای خوردن
نه پنیر و چایی
و نه قندی و شکر دانی نیست....

اشکهایش
خنده اش را می شست.

من به گوشش گفتم
آخ نوروز عزیز
خوب می دانم
چه کشیدی تو در این سی چل سال
ولی از راه نماندی و نماندیم
آخر آن روز که نان بر گردد
و به خانه
موج شادیهها در، جیغ و داد کودکان بر گردد
آخر آن روز که از زندانها
پیر و جوان برگردد.....
برمی گردد!
....
گریه مانع می شد

که ادامه بدهم.. اما باز
می گفتم.
چون دلم خیلی می خواست
خیلی خیلی
که پدر از زندان برگردد
و سفر کرده ز هر سوی جهان برگردد
و هیاهوی درود و تجلیل
ز سر خاک شهیدان
به همه سو برسد
و دوباره کارون، جوشان
به تن زخمی خوزستان برگردد
به خراسان بزرگ
بوی جوی مولیان برگردد
و به ذهن مردم
یاد هر یار که رفته
مهربان برگردد
باز گفتم همهٔ آنچه همه می دانند
باز گفتم همهٔ آنچه همه میخواهند
بعد
هردومان، اشک رخسارهٔ هم را با دست
پاک کردیم و به راه افتادیم

دست در شانه نوروژ
هردومان در رؤیای خانه نوروژ
به امیدی که به این خاک پر از لاله
دگر بار
بهاران برگردد.

نوروژ ۹۶



ما عاشقان کوچی یک عشق دیگریم
از پنجره نگاه کن
در بادهای تند طوفان
ما پرپریم

هرجا دری ست که یاری به خانه است

ما بر دریم

بر آبهای رنج زمانه

شناوریم

هر جا گلوله‌یی ست و تیغی و خنجری

ما سینه

ما سپر

ما سنگریم

معشوق ما در آنسوی سحر و صبح

در آبی افق شهر انتظار

ما را به خویش

ما را به پیش می طلبد

در ذهن برگ برگ درختان

بر یک بهار

ما باوریم

۱۹ فروردین ۹۶

دوباره بعد از رأی

صبح روز سه‌شنبه دوم خرداد ۹۶، ۹ زندانی را در شهرهای زاهدان؛ اردبیل؛ اراک؛ تبریز و کرمانشاه بدار آویخت.
به همه آگاهانی! که در انتخابات رأی دادند.

دوباره بعد از رأی

طناب آمد و دار

آهای آن که به صندوق

رأی خود دادی

به پای چوبه اعدام هموطن، شادی؟!؟

بدان که هر که هستی و باشی

اگر که شاعری و اگر با هنر

اگر به خانه ای و اگر در سفر

اگر مسافر تبعیدی

بدان

که هر که هستی و باشی

کنون که رأی خودت را

به جانان دادی

به پای چوبه اعدام آن که بر دار است

تو با لبی گشوده به لبخند ، همچو آن شیاد
تمام قد، شادی
و دستهای
گره خورده ست
به حلقه های طنابی که نیم قرن پیچیده ست
به حلق ملت من!
و نام تو رفته ست
در کنار هر شکنجه گر و خونگسار و جلادی

خرداد ۹۶

فراخوان شعر و عشق و هنر

ای شاعران!

مرا نجات دهید!

از زیر دست و پای هوس

من شعر بوده ام!

زیباترین کلام پاکی انسان!

ای عاشقان!

من را نجات دهید!

از زیر دست و پای شهوت

من

عشق بوده ام!

زیباترین جواهر هستی!

بدل کننده سنگ و درخت و درنده

به خداگونه ای به نام بشر!

ما را نجات دهید!

ما

شعر و عشق و هنر را
از عمق برکه های بهره کشی
زیرا که ما
گزیده ایم
از وصف لذت تن
رنجیده ایم
از مبتذل شدن!

ما واژه های حرمت انسانیم!
تعریف آتش مقدسی
که از آن روشن است
چشم خدا به زمینش
ما

رسم مهر ورزیدیم
زیباترین فنون خدایی ترین پدیده هستی
ما

راهکارهای دوست داشتیم

آهای هنرمندان!
«از پنجره به خیابان نظر کنید»
ما را

در زیر دست و پای سودجستن از تلذذ مستهجن

افتاده بنگرید

ما را

نجات دهید

من

این هنر

شمشیر حس و عاطفه و درد

حس طلوع و سرود و عشق و نبرد، بودم

اینک

چه ام؟

ابزار دستهای که ام؟

ما را

من را

و شعر را

و عشق را

و هر چه را که خوب و عزیز و لطیف و ظریف و شریف و انسانیست

چون کودکان خیابانی

از صحن زشت کوچه های لجن

ما را نجات دهید!

انسانم!

بی دریغ ترا از آفتاب
به هر زمینی می تابم

ساده ترا از چشمه
به هر باغی عاشق می شوم

خودمانی ترا از باد
به هر پیراهنی رسوخ می کنم

حتی اگر درخت هلوئی نباشم
شیرین...

گری می شوم
در بیابانی داغ
پیشاروی گردوغبار
و سایه ام را

هدیه میکنم
بر پیکر مارمولکی تشنه
آخر
من
مهربانم!
انسانم!

از احوال شاعریم می پرسی؟

من از بی اعتمادی فرو می پاشم

چون برج های دو قلو

در ۱۱ سپتامبر

هوایمایی از آتش شک

سینه ام را می شکافد

تمامی سلولهایم

چون جمعیت منهن

بر فروریختنم

می گریند

من شاعرم!

من از بیگانگی

آتش میگیرم

می سوزم

چون ساختمان پلاسکو

و حق هقه های بغضم

از دریچه های چشمهایم بیرون می ریزند

و بگاہ فروریختن

روحم

بر استخوانهای شکسته ام
-تیر آهنهای خمیده-

زار می زند

من شاعرم!

من از نگاهی پر از سلام

بال می گشایم

چون طاووسی

از دستی به دوستی

شیهه می کشم

چون اسبی

با دستهایش بلند شده بر آسمان

من شاعرم!

مرا اگر می خواهی بکشی!

سفره ای تهی را نشانم بده!

مرا اگر میخواهی اعدام کنی!

قلبم را انکار کن!

من شاعرم!

۲۵ مرداد ۹۶

من به فرمان دلم

دل به من می گوید:

سر این جاده ی غم را

سد کن!

هر چه سنگ و چوب و درخت از هر جا

پیدا کن

و بینداز سر جاده ی غم

تا ازین ور

ره این لامصب بسته شود

بعد

از آن طرف

از آن سوی آن دامنه ی رنگارنگ

شاهراهی پهن بکش

که صف گلها

ده، بیست، چهل تا به ردیف

شانه به شانه ی هم در عرضش جا بشود

و ستونش تا الی ماشاالله

بعد در اطراف این جاده
دو ستون سرو بکار
یا درختانی مثل چنار
که به هم از بالا وصل شوند
و صفوف گل‌های شادی
تا در خانه ی من
پای کوبان شادان برسند
تا بخندم یک کم
من ازین مهمانها می خواهم!

دل به من گفته چنین

بیل بر می دارم

آی غمها بروید!

راهتان را بستم

دل نباید باشد یک لحظه غمین